



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان
در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان

نک ساریبان برخاسته قطارها آراسته
از ما حلالی خواسته چه خفته‌اید ای کاروان

این بانگها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس
هر لحظه‌ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان

زین شمع‌های سرنگون زین پرده‌های نیلگون
خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان

زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را
فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو
ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان

اندر کشاکش‌های او نوش است ناخوش‌های او
آب است آتش‌های او بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او
از حيله بسیار او این ذره‌ها لرزان دلان

ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده
تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان

تخم دغل می کاشتی افسوس‌ها می داشتی
حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر به گاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری
در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشم‌ها از وی جهد
گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من
با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آن کس بود کو ناطق اُخس بود
این رمز گفتمی بس بود دیگر مگو درکش زبان